بنیان‌های اندیشه سیاسی - ۴۰

هابز و لاک

مساله مالکیت

دکتر حمید عضدانلو

یکی از تفاوت‌های اساسی میان هابز و لاک این است که انسان هابز اصولاً به فکر خود بوده و از دنیای اطراف بی‌خبر است ولی انسان لاک هرگز آنقدرها در بند خود نیست که از اصل واقعیت اطراف خود بی‌خبر باشد.[۱۱] نکته کلیدی در برداشت لاک از انسان «مالکیت» است؛ مالکیت «جان، آزادی و اموال.»[۱۲] نه‌تنها ما، بلکه دیگر انسان‌ها نیز حق حیات دارند. به عبارت دیگر «این حق طبیعی هر فرد است که زندگی کند. ما این حق را داریم که در محدوده طبیعت آزادانه عمل نماییم. ما حق مالکیت داریم و می‌توانیم برای ادامه حیات، نیروی کار خود را با منابع طبیعی بیامیزیم.»[۱۳]

نزد جان لاک، آمیزه این سه حق طبیعی (یعنی جان، آزادی و اموال) در حق مالکیت تجلی می‌یابد. مالکیت در نظر او چیزی ملموس و قابل رویت نیست بلکه حق حیات، آزادی و دارایی است. ما در وضع طبیعی مالک هر آن چیزی هستیم که برای به دست آوردنش از نیروی خود استفاده کرده‌ایم. همچنین در این وضع متوجه این نکته می‌شویم که زندگی ما نامحدود نیست و نمی‌توانیم از نیروی خود برای به دست آوردن هر آن چیزی که می‌بینیم و می‌خواهیم، استفاده کنیم. «طبیعت برای مالکیت حد و اندازه‌ای قائل شده است و مقیاس سنجش آن کار آدمی و اثری است که او بر طبیعت می‌گذارد تا وسایل لازم را برای آسایش خود فراهم کند. کار هیچ انسانی نمی‌تواند همه چیز را مطیع سازد و در تصرف خود درآورد. او همچنین نمی‌تواند بیش از بخشی کوچک را مصرف کند و از آن بهره‌مند شود....»[۱۴]

بنابراین لاک برای حقوق انسان در وضع طبیعی محدودیت‌هایی قائل می‌شود. به عقیده او «همان قانون طبیعی که با این ابزار حق مالکیت را به ما داده است محدودیتی نیز برای آن قائل شده است.» او برای اثبات این نظر خود به رساله اول پولس رسول به تیموتاؤس متوسل می‌شود که بر اساس آن، «خداوند همه چیز را به ما فراوان داده است.»[۱۵] به عقیده لاک، این کلام پولس رسول «پژواک عقلی است که توسط وحی تایید شده است. اما خداوند تا چه حد به ما داده است؟ برای بهره‌مند شدن. آنقدر که هرکس بتواند قبل از فاسد شدن آنها، بهره‌ای برای بقا و حیات خود ببرد، تا اندازه‌ای که با کار و تلاش خود آنها را ملک خود کند. هرچه ورای آن باشد بیش از سهم او و متعلق به دیگران است.»[۱۶]

لاک عقیده دارد انسان مدت‌ها پیش از ورود به جامعه مدنی پول را اختراع کرد و با این اختراع مساله تباه شدن و از بین رفتن محصولات به دست آمده از طبیعت تا حدودی حل شد چون پول فاسد نمی‌شد. به عبارت دیگر انواع مختلف سنگ‌ها و فلزات قیمتی در داد و ستدهای روزمره با مازادهای محصول معاوضه می‌شد؛ مازاد محصولی که در غیر این صورت ممکن نبود به صورتی مشروع به افراد تعلق گیرد. همان طور که می‌بینیم لاک دو جنبه یا مرحله از رشد و دگرگونی را در وضع طبیعی به تصویر می‌کشد و تفاوت میان این دو را با رواج پولی فلزی مشخص می‌کند که زمانی طولانی قبل از بسته شدن قرارداد اجتماعی اختراع شده بود. در حقیقت اختراع پول می‌تواند عاملی تلقی شود که باعث به وجود آمدن نابرابری میان افراد شد. طبیعتاً زمانی که انسان‌ها شروع به انباشتن و ذخیره کردن فلزات قیمتی کردند و بعضی از افراد توانستند بیشتر از دیگران ذخیره کنند، نوعی تسلیم و رضای پنهان نسبت به مالکیت نامتناسب و نابرابر در جهان به وجود آمد. به عبارت دیگر اختراع و کاربرد پول در میان افراد باعث شد مالکیت نابرابر تا حدودی مشروع جلوه کند. از این رو توزیع نابرابر منابع طبیعی پدیده‌ای نیست که توسط قوانین مدنی به وجود آمده باشد بلکه زاده توافق انسان‌ها در مراحل پیشرفته‌تر وضع طبیعی است. بنابراین برخلاف انسان هابز، انسان لاک، در وضع طبیعی و قبل از بستن قرارداد اجتماعی، دارای بسیاری از ویژگی‌های اجتماعی است.

از آنجا که انسان‌های هابز و لاک، در وضع طبیعی دارای ویژگی‌های متفاوتی هستند، قراردادهایشان نیز متفاوت است و به گونه‌ای متفاوت قدم به جامعه مدنی می‌گذارند. به عبارت دیگر ویژگی‌های قراردادی که آنها برای ورود به جامعه مدنی می‌بندند متفاوت است. ترس از کشته شدن قهرآمیز در وضع طبیعی، انسان هابز را که از امنیت برخوردار نیست، «محتاط» می‌کند. چنین انسانی برای حفظ جان لزوم قرارداد اجتماعی را احساس می‌کند. یکی از مسائل و مشکلاتی که در نظریه هابز با آن روبه‌رو هستیم این است که چگونه چنین انسان خودخواهی، که در وضع طبیعی فقط در جست‌وجوی قدرت است، حاضر به بستن قرارداد با دیگر انسان‌ها می‌شود؟ و چه عاملی می‌تواند او را وادار به رعایت چنین پیمانی کند؟

پی‌نوشت‌ها:

11-M. Q. Sibley, Political Ideas…, op.cit., p. 376

۱۲- جان لاک، رساله‌ای درباره حکومت، همان، فصل ۷، شماره ۸۷

13-M. Q. Sibley, op.cit., p. 377

۱۴- جان لاک، رساله‌ای درباره حکومت، همان، فصل ۵، شماره ۳۶

۱۵- برگرفته از کتاب مقدس (ترجمه قدیم)، شامل کتب عهد عتیق و عهد جدید، رساله اول پولس رسول به تیموتاؤس: باب ۶، ص. ۱۳۷۹

۱۶- جان لاک، همان، فصل ۵، شماره ۳۱

۱۷- برگرفته از مبانی، فصل یک، بخش ۷، ص ۲۶، ن.ک. به: مقدمه مکفرسون بر کتاب لویاتان، ترجمه حسین بشیریه، همان، ص ۳۷

18-T. Hobbes, Leviathan, ch. 13, p. 100

داستان دردآور ترجمه متن‌های فلسفی در ایران - بخش پایانی

... حکایتِ همچنان باقی

کسی که برای واژه دایره «پرهون» و دیالکتیک «دویمچه‌گویی» و احتمال قوی «شاید شَوِش نیرومند»! پیشنهاد می‌کند؛ آیا برابری برای این واژه قلنبه! و دُژآهنگ عربی که ظاهراً ساخته خود اوست، نیافته است؟ در حالی که در توصیف این خانه می‌شد گفت به زبان انسان‌های زمینی! خانه بزرگ و زیبایی بود با زرق و برق فراوان!

نمی‌شد؟ پس این بی‌بند و باری تنها در عرصه ترجمه در این دیار نیست.

نویسندگان هم که جولانگاه را خالی از اغیار می‌بینند و اگر نظارتی نیز اعمال شود، روی «محتوا»ست، نه «فرم» به راحتی و بی‌معارضی جولان می‌دهند و زبان، این گنجینه پربهای فرهنگ و تمدن ملتی را به هر شکل و سیاقی که بخواهند و خوشایندشان باشد و آنها را در کفه و رتبه دیگری بنشاند که متفاوت‌تر و چشمگیرتر است، به کار می‌گیرند.

سخن به درازا کشید، اما، هنوز ذره‌ای از خروار گفته و نشان داده نشده است. در پیش گفتیم «تسلط بر زبان مبدأ و مقصد و آگاهی کافی از موضوع» و نشان دادیم که اینها گرچه شروط ضروری‌اند اما، کافی نیست. حال، قدری موضوع را بشکافیم و مشکلاتی که از این راه پدید می‌آیند را مورد بررسی قرار دهیم. نخست، مترجمانی که زبان مقصد (زبان مادری‌شان) را نمی‌دانند، یا خوب نمی‌دانند و گمان می‌کنند که می‌دانند! (که پدیده‌ای است بسیار نمایان و آزارنده در میان باسوادان ایرانی؛ مانند کسی که می‌گوید و می‌نویسد: «مجمل کوتاه!» (کتاب پدیدارشناسی)، «سال‌های اوایل!» (مکتب فرانکفورت)، «نور مهتاب!» (کارل مارکس: زندگی و دیدگاه‌های او)، «کتاب مقدس فکری!»[۱] (مفهوم دیالکتیک از نظر لوکاچ)، «مترتب می‌دارد!» (هایدگر و هستی و زمان)، «زیرتحت دقت!»، «عالم کوچک متجمل!» (طغیان توده‌ها)، «ویژگی عمومیت این مالکیت!» (هستی و آگاهی) وغیره. دوم، آنها که بر زبان مقصد مسلط‌اند، در نتیجه خوب و روان و حتی زیبا می‌نویسند که به سادگی ممکن نیست متوجه لغزشی شد و این پدیده خطرناکی است، چراکه انگیزه‌ای برای جست و جو در خواننده متن‌هایی از این دست به وجود نمی‌آید تا در پی یافتن خطاها و لغزش‌ها رود و صحت و سقم نوشته را محک زند. سوم، آنها که نسبت به هر دو زبان «مبدأ» و «مقصد» احاطه دارند ولی تسلط کافی به موضوع مورد ترجمه ندارند که در اینجا می‌توان به موارد زیادی اشاره کرد مانند موردی که در پیش به آن اشاره کردم: کار «پیر مترجمان» که به قول منتقد در همان نقد به مواردی اشاره می‌کند که نشانگر بی‌اطلاعی و عدم احاطه مترجم به موضوع ترجمه است. یا انتقاد کوبنده مترجمی از مترجم تاریخ فلسفه غرب در یکی از نشریات چند سال پیش که با نشان دادن اصل متن انگلیسی و ترجمه خود از آن اشتباهات و خطاها و لغزش‌های غیرقابل انکار مترجم را یادآور می‌شود. و نیز در ادامه همین شخص، مترجم کتابی از کاسیرر به نام «فلسفه روشنگری»، در نشریه معتبری به نام «نگاه نو»، نقد دیگری نوشت بر ترجمه دیگری از همین کتاب با عنوان متفاوت «فلسفه روشن‌اندیشی» و مترجم آن را به باد انتقاد گرفت (البته شخص خود را نیز بی‌نصیب نگذاشت!) که پس از یک سال و اندی که از انتشار کتاب او گذشته بود، مترجم کتاب بعدی، همان اشتباهات، خطاها و لغزش‌های او را مرتکب شده است!

اکنون زمان آن است که بپرسیم چرا؟ و در حد امکان به پرسش مطرح شده پاسخ دهیم. در جایی از این نوشته گفتم: یکی از دلایل انحطاط کار ترجمه یا بهتر گفته شود «هنر انتقال دانش» و دادوستد فرهنگی، «حرفه‌ای شدن و درآمدزایی» آن است. جای گفت‌وگو نیست که اگر کسی از این راه، یعنی به طوری که پیشتر اشاره کردیم «هنر بازآفرینی»، نان بخورد و در پی «درآمد» باشد که در جامعه امروز ما، متاسفانه این «درآمد» باید به طور روزافزونی بیشتر و بیشتر شود؛ دیگر برایش ممکن نیست دقت کند، ذوقی به کار برد. باید شتاب ورزد که از دیگری عقب نماند، درآمدش نقصان نپذیرد و پیش سر و همسر «شرمنده»! نشود. در همین راستاست موضوع «شأن اجتماعی و مطرح شدن» به این منظور باید در «مسابقه» شرکت و تلاش کرد که نه‌تنها عقب نماند بلکه بر رقیبان نیز فائق شد و از دیگران در «مسابقه» جلو افتاد و به مصداق: «آن که بامش بیش، برفش بیش» به خود قبولاند که به قول من! (نویسنده این وجیزه مطول!) «آن کس که کتابش بیش، دانشش بیش!!» و وقتی چنین کرد، دیگر به گفته برانژه شاعر فرانسوی که سرود:

عالیجناب!
من تنها برای شعر سرودن زندگی می‌کنم؛
اگر زندگی‌ام را بگیری،
آن وقت...
برای زندگی کردن شعر خواهم سرود

نمی‌تواند چیزی بیافریند، به انحطاط درخواهد غلتید و چنان که مارکس در تحلیل این شعر گفت:

این تهدیدی بود متضمن اعتراف کنایه‌آمیزی که شاعر به مجردی که شعرش وسیله‌ای برای معاش او شود، خود [و اثر] خود را پست و حقیر ساخته است.

و این حقیقتی است که با کمال تاسف باید گفت امروزه در جامعه ما دامان چه بسیاری از اهل قلم را گرفته و آنان و آثارشان را به ابتذال کشانده است و البته قصوری متوجه‌شان هست، اما اگر نجات زندگی و حب حیات امری نادیده گرفتنی نیست؛ باید پذیرفت که این جماعت مقصر نیست. همه کسان به آن درجه از بی‌نیازی روحی نرسیده‌اند – و نباید متوقع هم بود- که به بهای زندگی و هستی‌شان هزینه بپردازند و مانند مارکس اعلام کنند:

«من باید هدفم را از کوره‌راه‌ها دنبال کنم. من به بورژوازی اجازه نخواهم داد که از من ماشین پول‌سازی بسازد!»

و با این گفته، عمری در فقر سیاه و نکبت رنج‌بار گرسنگی و بیماری بزید. آری، و پرداخت هزینه‌ای سنگین به قیمت زندگی که دوستش داریم و فرهیختگان بی‌تردید بیش از عوام به ارزش آن پی برده و به آن عشق می‌ورزند، کاری دشوار و جانفرسا است.

اینک برای انبساط خاطر و تغییر ذائقه خواننده بد نیست نمونه‌هایی از شاهکارهای مترجمان این دیار که برخی از آنان داعیه خدمت فرهنگی نیز دارند و اتورخان وار! بادی به غبغب می‌اندازند و از بی‌مهری و قدرناشناسی «مردم» فریادشان به آسمان بلند است، به دید خواننده بیاوریم تا خود به داوری بنشیند و... قدرشناس و ستایشگر خدمتگزاران فرهنگ و ادب ملکش باشد!

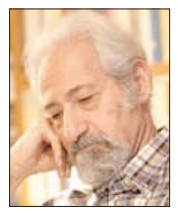

مجید مددی

نمونه‌ها

[از کتاب مابعدالطبیعه چیست که به ادعای مترجم بخشی از آلمانی و بخش‌هایی از انگلیسی که آنها هم با اصل مقابله شده‌اند! ترجمه شده است.]

توضیح: مهم نیست نمونه از کجای کتاب انتخاب شده، مترجم کار را برای ما آسان کرده است. کتاب در کلیتش نمونه است.

باری در مقابل اگر تفکر، وقتی (انسان) به آن نائل می‌شود، به اساس مابعدالطبیعه بازگردد، تغییری در ماهیت انسان ایجاد می‌شود که با آن تغییر، تبدیل مابعدالطبیعه میسر می‌شود.

به این ترتیب اگر با غفلت از وجود نه با دلیل کافی، تفکری باشد که بر وجود اندیشه کند خائف شود که به موجب آن چیز دیگری جز این تقدیر وجود که در ترس آگاهی باقی مانده نمی‌تواند باشد، آیا ابتدائاً تفکر بر غفلت از وجود به رهایی نائل می‌شود؟

یا اینکه آیا با این حال تفکری مادامی که برای آن چنین ترس آگاهی مقدری فقط حالتی خسته‌کننده است قادر به چنین کاری باشد؟

آیا اصلاً از اینجا این امر واضح لایتغیر از همه مابعدالطبیعه‌ها نشات نمی‌گیرد که وجود فی‌نفسه تفهم می‌شود و نتیجتاً عدم به آسانی به عنوان موجود جعل می‌شود.

تهیو برای ترس آگاهی همانا «آری» گفتن است به بطون اشیا تا بالاترین اقتضایی را که به تنهایی در این «آن» زودگذر لمس می‌شود برآورد. [این تکه‌ها عیناً از کتاب کپی شده بدون هیچ گونه دستکاری توسط من]

[از کتاب هگلی‌های جوان- شاهکار ترجمه!»]

نقطه‌ای که ورای حدودی که در خود هگل می‌یابیم گسترش می‌یابد.

مارکس زودگاهی! اثر سگ‌اندیشانه و رمزنویسانه.

این هگلی گمراه بود. اگر آن لحظه‌های خوشبختانه ضروری شخصیت خویش همسر و فرزندانش را یاد نمی‌کرد.

تار عنکبوت‌بافان التقاطی شپش‌ترکان

«ارباب جانوران» که ظاهراً فارسی شده «انسان اشرف مخلوقات» است. «به زودی ۱۸۳۰ها» که ترجمه (early 1830) است!

تاکنون فیلسوفان حل همه معماها را در میرک کتاب‌هایشان خفته دانسته‌اند و جهان نادان کنونی کاری نمی‌دانسته جز اینکه دهن‌گشوده بماند تا کبوتر بریان دانش مطلق سرراست به دهانش بپرد! (از نامه مارکس به روگه)

[اینها اظهارنظرهای فوئرباخ مادرمرده است درباره هگلی‌های جوان هم‌عصرش]

[از کتاب زمینه و زمانه پدیدارشناسی]

به نزد هوسرل آگاهی مقوم ذوات و حتی جهان است، و او به ما وعده می‌دهد در صورت اجرای دقیق فروکاست، کل حیات سیال آگاهی، روند التفات، معنابخشی و کنش تقویمی آگاهی از سویه نوئتیک و متضایف آن از سویه فوئماتیک به نحوی پیشین و بنیادین به بداهت و شهود برای ما روشن می‌شود.

[از کتاب هایدگر و هستی و زمان]

از لحاظ وجودی البته دازاین نه‌تنها به ما نزدیک است- سهل است حتی نزدیک‌ترین است: ما آنیم، هر یک از ما، خودمان. با وجود این یا به تقریب دقیقاً به همین دلیل، وجه هستی‌شناسانه است که دورترین است.

... که گویی آنها بازبسته «بازگشتن شخص با غنائم به قفسه آگاهی پس از بیرون رفتن و به چنگ آوردن غنائم»اند... به همین سان... شناخت‌مان از دیگران وابسته به جست زدن به مدد «همدلی» یا «فرافکنی» از ذهنیت فروبسته خودمان و پریدن به سرزمین ذهنیت دیگری است.

[از کتاب مانیفست ضدسرمایه‌داری]

... از نظر گای ذبور مشخصه جوامع مدرن سرمایه‌داری سلطه منظره است: هر چیزی که مستقیماً زندگی می‌کرد به بازنمایی بدل شده است. حالتی از فعالیت‌ها که در باژگونگی مشخص زندگی انبار شده است.

[از کتاب طغیان توده‌ها]

در مناطق استوایی «جانور انسانی» منحط می‌شود و بالعکس نژادهای پست پایینی مانند پیگمه‌ها با فشار اقوامی که بعد از آنها پیدایش‌یافته جوان‌تر از آنها و نسبت به آنها نژاد بالاتری بوده‌اند، به مناطق استوایی رانده شده‌اند.

هوا متعلق به «کلی» است که به خودی خود وجود دارد و ما آن را طبیعی می‌گوییم چراکه همیشه هست و فاقد نمی‌شود. «توده‌های لوس مردم» نیز آنقدر ساده‌اند که باور دارند این تشکیلات مادی و اجتماعی که در اختیار آنهاست... دنیا یک مرتبه نمو فوق‌العاده‌ای کرده و زندگی نیز در آن و با آن بالا آمده. صبح بیدار شده‌ایم و دیده‌ایم که عالم واقعاً «یک عالمه» شده. یعنی محتوای زندگی یک «آدم متوسط» امروز تمام کره زمین است... حالا اما «آدم متوسط» زمینه‌ای را تشکیل می‌دهد که تاریخ هر عصری بر آن متحرک است... این حقوق یک معنی داشتند: اندرون انسان را از بردگی برهانند.

[از کتاب ماکس وبر: جامعه‌شناسی شناخت]

اولاً شیرازه اوراق این تئوری به وسیله پذیرش اصل «کلیت» (Ganzheit) نظام یافته است: و نزد مارکس یکی از چند بنیان اصلی مادیت جدلی و به خصوص مادیت تاریخی (ماتریالیسم دیالکتیکی و ماتریالیسم هیستوریکی یا Histomat, Diamat) او را تشکیل می‌دهد... و این اجزا متقابلاً و متعاکساً در ارتباط با کلیت آنها معنی می‌یابند.

کلیت جمع ساده و مکانیکی اجزا یا مجموعیت (Gesamtheit) آنها نیست... زیرا برعکس تمام اینها که به کلیتی «فراجزا و ماورای قسمت‌ها» چسبیده‌اند، کلیت دیاماتیکی و هیستوماتیکی مارکس، مفهوم و مقوله‌ای واقعی و واقعیتی در تاریخ جهان و جهان تاریخ است... ثانیاً در نهان «نظریه زیربنا- روبنا»ی مارکس نه‌تنها دیالکتیک قدرتمندی نباض است... چونان هسته بنیانی هر تئوری فونکسیونالیستی در جامعه‌شناسی و جامعه‌شناسی شناخت- احساس می‌کنیم بلکه «امعان معنی تفسیرمند» (hrmeneutics) مختفی یا گاه بارزی نیز در تلو آن احتوا یافته است... بنیان اندیشه «متکسیسم» شئلر تا نظریه مشارکت (Methexis) افلاطون به عقب می‌رود.

اولاً در جهان جامعه و تاریخ- و یا آیا در جهان بزرگ سماوی و آستروفیزیکی نیز؟... سپهری دارای «واقعیت وجودی» (رئالیته انتیکی Ontische Realitat و توجه نشود، نه انتولوژیکی!)

شهروندیت‌یابی (اور بانیزاسیون)... با تکوین این عقل خردمند... که از طریق توهم و تخیل (به نحو ایماژینر و ایلوز- یونرو فیکتیو) قرن‌ها دامنگیر خرد انسانی شده‌اند.

آری خواننده عزیز، این تنها ارزنی است از خروارها مهملات رنج‌آوری که هرروزه ذهن و زبان مردم و به ویژه نسل بالنده این ملک را می‌آلاید و کسی هم در بند جمع‌آوری آنها نیست. نه‌تنها چنین کاری انجام نمی‌شود بلکه هر روز نیز بر حجم آن افزوده می‌شود! من در کپی این نمونه‌ها کوچک‌ترین دخل و تصرفی نکردم. گذاشتم تا خواننده که احتمالاً مانند من بیکار نیست و درد اعتلای فرهنگ ندارد! خود با مشاهده مصیبت صنعت نشر در کشورش به عمق فاجعه پی ببرد و فریب دغلکاران مدافع فرهنگ و ادب و هنر را نخورد و اگر در توانش هست، دستی بالا زند، از پرداخت هزینه نهراسد و این چرخ معیوب را یا اصلاح یا از حرکت بازدارد که گردش دوارانگیز آن چنان انهدامی را موجب شود که بازسازی ممکن نباشد.

اظهارنظرها و پیشنهادها

من معتقدم کتاب‌هایی که در ایران «چاپخش!» (این هم از آن قماش واژگان خودش درآوردی! بدآهنگی است که فارسی‌نویسان آن را زیاد به کار می‌برند) می‌شوند، باید دسته‌بندی و تقسیم شوند و برچسبی نیز رویشان الصاق شود تا خواننده تکلیف خود را بداند و در بازار کتاب سرگردان نشود. گروه ۱ (کتاب‌های خنده‌آور!) مانند هگلی‌های جوان. مابعدالطبیعه ماکس وبر: جامعه‌شناسی شناخت، طغیان توده‌ها و...

گروه ۲ (کتاب‌های صعب‌الهضم!) مانند زمینه و زمانه پدیدارشناسی، رساله دین، سنجش خرد ناب که نیازمند دقت فراوان، چند بارخوانی و احتمالاً راهنما است.

گروه ۳ (کتاب‌های سهل‌الفهم مغلوط!) مانند هایدگر و هستی و زمان، مانیفست ضدسرمایه‌داری [ترجمه نخست]، مفهوم دیالکتیک از نظر لوکاچ، ایدئولوژی و ساز و برگ‌های ایدئولوژیک دولت و...

باورم این است که مشکل ما- این فاجعه فرهنگی- هم شخصی و فردی است و هم اجتماعی. فردی است به خاطر آنکه ما شخصاً احساس مسوولیت نمی‌کنیم و خود منتقد و بازبین خود نیستیم و تصورمان بر این است که اگر کاری کنیم و کسی عیب کارمان را نگیرد، بی‌زحمت و دردسری برده و پاداش خودرا نیز گرفته‌ایم که این هم به ساختار معیوب شخصیتی‌مان مربوط است و هم وضعیت و شرایط مادی محیطی که در آن زیست می‌کنیم. شرایط بد اقتصادی موجب می‌شود شتابزده کار کنیم و شتابزدگی یعنی بی‌دقتی و سهل‌گیری و به قول عوام «باری به هر جهت». و کار و فعالیت علمی و فرهنگی نمی‌تواند و نباید به این گونه انجام شود. کسی که مفتخر است مترجم حرفه‌ای است و از این راه نان می‌خورد و می‌خواهد زندگی مرفهی نیز برای خود و خانواده‌اش فراهم کند، لامحاله وارد بازار رقابت‌پیشه می‌شود و ورود به این بازار هم تبعات خود را دارد. باید سازوکار عرضه و تقاضا را در نظر گرفت و مطابق آن عمل کرد. اگر تقاضا در بازار برای اجناس بنجل است (کالای پیش‌پاافتاده و عوام‌پسند فرهنگی) باید آن را تولید کرد. اگر در عرصه رقابت برای پیشی گرفتن از رقبا ضرورت ایجاب می‌کند که از ترفند و تقلب در اشکال مختلفش استفاده کرد- سرقت ادبی، ترجمه ماشینی، کتاب‌سازی، جعل نام، امضا و...) نباید به دلیل اخلاقی نبودن از آن پرهیز کرد که البته همه اینها به وفور در بازار آشفته کالای فرهنگی ما یافت می‌شوند. چه باید کرد؟ من بر این باورم که نویسنده، مترجم، هنرمند و هر آن کس که دستمایه‌اش اندیشه است باید خود را از وابستگی برهاند و این مستلزم وجود شرایط مادی و اندیشگی مساعدی است که در آن او بتواند ببالد و رشد کند. یعنی بدون وابستگی و اتکا به کسی چیزی بیافریند و جامعه نیز نیازمند دستاورد و آفریده او باشد و در حال شرایط این آفرینش را فراهم کند. این شکل کلان آن است که طبیعتاً جدا از سیاست نیست و بسته به وضعیت هر دوره‌ای در مقطع تاریخی کشور است. اما شکل خرد آن این است که اگر دست‌اندرکاران نشر در کشور به نوشته‌ای برخوردند که زبانش یأجوج و مأجوجی است و عبارت‌هایی از آن دست که در این جستار نشان دادیم به وفور در آن دیده شود، در صورتی که خود نسبت به آن عالم باشند بی‌ملاحظه آن را نپذیرند، نه آنکه چون صاحب اثر مرده یا غایب است یا به هر دلیل دیگر سود خالص را او می‌برد و برایش منفعت دارد آن را چاپخش!! کند. حال اگر به دلایلی که ذکر شد چنین اثری توسط ناشر پذیرفته شد، دستگاه کنترل و نظارتی باشد که جلوی این تخریب را بگیرد و از افلاس و انهدام و مرگ زبان که مرده‌ریگ تاریخی و نشان بقای ملت است ممانعت به عمل آورد. اگر نظارتی باید اعمال شود، نظارت بر این بی‌سر و سامانی و آشفته‌بازاری است که اکنون به مرز خطر رسیده است. بنابراین سامان‌بخشی این وضعیت نابسامان و دلهره‌آور به دید من در گرو اقدامات فرهنگی زیر است:

۱- ایجاد سازمان فنی- تخصصی با مشارکت اشخاص ذی‌صلاح در صنعت نشر. فرهنگیان و ارباب قلم برای نظارت عالیه با تاکید موثر بر زبان و شیوه بیان اثر

۲- تامین مادی ارباب قلم به گونه‌ای که نویسنده- مترجم خود را در وابستگی مطلق به کار قلمی‌اش احساس نکند و قلم زدن را حرفه‌ای «نان‌ده» نداند که وی را به لحاظ مادی تامین می‌کند.

۳- تشویق و بزرگداشت خادمان فرهنگ و ارباب قلم با نظر به کیفیت کار برتر آنان و سهمی که در اعتلای اندیشه و شیوه بیان آن ادا کرده‌اند.

۴- فراهم کردن زمینه‌ای برای گفت‌وگوی آزاد و امکان دستیابی به گنجینه‌های فرهنگی ملل و ترغیب و تشویق ارباب قلم برای داد و ستدهای فرهنگی

۵- نفی رویکرد مکانیکی به هنر و به خدمت گرفتن رسانه‌های گفتاری، شنیداری و نوشتاری برای رسیدن به تشخیص و بازشناسی نقش پویای ترجمه در تحولات اجتماعی.

پی‌نوشت:

1-intellectual testament

(وصیتنامه روشنفکرانه)

نکته

دکتر مجید مددی مدرس و مترجم متون کلاسیک فلسفی در بخش نخستین این مقاله که روزچهارشنبه منتشر شد تحلیلی آسیب‌شناختی از وضع ترجمه متون فلسفی به دست داد و در بخش پایانی مقاله خود که امروز می‌خوانید به‌صورت موردی و نمونه‌وار، بخش‌هایی از ترجمه کتاب‌های مختلف که به زعم وی با مشکل نافهمی، و ضعف در رساندن مطلب مواجهند به تیغ نقد، بررسی می‌کند. گروه اندیشه «شرق» ضمن احترام به این مترجم و منتقد ارجمند، حق پاسخگویی را برای مترجمانی که آثارشان در این مقاله مورد انتقاد قرار گرفته محفوظ می‌داند.

اندیشه‌های مسی

جهان طرفداری بدون ایده

رضا کلاهی
Reza.kolahi@gmail.com

فوتبال فعالیتی نمادین است. ابزاری است برای بازسازی نمادین قهرمانان و پهلوانانی که در گذشته تنها با «شکست واقعی» حریف می‌توانستند به چنین مقامی نائل شوند؛ با کشتن و خون ریختن. در فوتبال قهرمانان و پهلوانان به طور نمادین بر حریف پیروز می‌شوند. حریف، «دشمن» نمادین است. البته پیروزی بر حریف، نیازمند برتری در قدرت و هوش و سازماندهی و مدیریت است، اما پیروزی در این نبرد، تنها «نمایش» این برتری‌ها است نه اعمال آنها. در این «پیروزی»، چیزی نه برنده به دست می‌آورد، نه بازنده از دست می‌دهد. «نبرد»، غیرواقعی و نمادین است؛ «بازی» است.

میدان‌های سیاه و خاکی و خونی جنگ، که تنها میدان‌های ساخته شدن قهرمانان ملت‌ها و جوامع بودند، امروز جای خود را به سبزی چمن و رنگارنگی پیراهن و رقص نور تابلوهای تبلیغاتی و هنرنمایی دوربین‌های فیلمبرداری و بازی جوانمردانه داده‌اند. در این میدان، اندک تنه‌ای به حریف «کارت زرد» دارد و خونین‌ترین صحنه‌اش، نشان دادن «کارت قرمز» است.

اندکی چشم‌تان را ببندید و به کودکی‌تان برگردید. یادم می‌آید که در جهان کودکی، «رنگ» چه هیجان رازآلودی داشت. رنگارنگی چیزها آدم را از خود بیخود می‌کرد. برنامه‌سازان کودک این را می‌دانند که برنامه‌هایشان را آنچنان رنگارنگ می‌سازند. در جهان کودکی، دنیای واقعیت و دنیای خیال درهم آمیخته است. واقعیت، چیزی جز رنگ‌های نقاشی‌ها و اسباب‌بازی‌ها و عروسک‌ها و کارتون‌ها نیست. به تدریج که بزرگ می‌شوی، آرام آرام، چیزهای دیگری خود را تحمیل می‌کنند. روزی می‌رسد که دیگر اسباب‌بازی، عنصری جدی از جهان نیست؛ اصلاً نیست؛ «کودکانه» است؛ مضحک و بی‌معنا است. آن روز، همان روزی است که دیگر از رویاهایمان دست برداشته‌ایم. دیگر سنگینی واقعیت را پذیرفته‌ایم. رنگ‌های تیز و حرکات تند شخصیت‌های کارتونی جایشان را به فضاهای سرد و آرام آدم‌های سنگین داده‌اند. دیگر نه از شکسته شدن اسباب‌بازی‌مان گریه می‌کنیم، نه از شکست خوردن شخصیت کارتونی. اینجا، جهان واقعیت است.

فوتبال دوباره جهان خیال را زنده ساخته، جهان تخیل را به دنیای بزرگسالی ما اضافه می‌کند و به تعبیری کودکی ما را برمی‌گرداند. دنیای رنگین فوتبال، بازسازی رنگارنگی جهان کودکی‌مان است. شخصیت‌های فوتبالی، همان شخصیت‌های جهان خیالی کودکی‌مان‌اند، با این تفاوت که حالا در بزرگسالی، باز برای شکست‌شان گریه می‌کنیم و برای پیروزی‌شان به هوا می‌پریم. شادی‌ای که هوادار یک تیم را برای برد تیمش به کوچه و خیابان می‌دواند، شاید به آسانی برای هیچ موقعیت واقعی دیگری، حالاحالاها دست ندهد. شادی فوتبال، شادی بی‌بهانه است و غمش، غم بی‌رنج. در برد تیم‌مان، بدون آنکه چیزی به دست آورده باشیم شاد می‌شویم و در باختش بدون آنکه چیزی از دست داده باشیم غمگین.

شادی دنیای واقعیت، شخصی و فردی است. تنها شادی‌های نمادین جهان خیال هستند که جمعی‌اند. به همین دلیل است که شما برای یک شادی واقعی در زندگی شخصی‌تان نمی‌توانید به کوچه و خیابان بدوید؛ چون کس دیگری در شادی شما شریک نیست. این، شادی‌های جمعی هستند که ما را به کوچه می‌دوانند. و این، از معدود موقعیت‌هایی است که در آنها، کوچه و خیابان «مال ما» می‌شود. از معدود موقعیت‌هایی است که عرصه عمومی با عرصه خصوصی یکی می‌شود.

حالا ما، با لشگر پیاده‌نظام‌مان هوارکشان به تصرف درآورده‌ایم. و ساعاتی از شادی سوار شدن بر دوش این غول بی‌شاخ و دم ترسناکی که اسمش «شهر» است، کودکانه جیغ و فریاد می‌کشیم. درست مثل کودکی که سوار بر پشت پدر می‌شود و از تسخیر آن موجود مهیبی که گاه می‌تواند ترسناک باشد، احساس هیجان می‌کند.

شادی‌های جمعی، تنها موقعیت‌هایی هستند که در آنها هیچ‌کس غریبه نیست. تنها در چنین وضعیتی است که با دیگران احساس عمیق دوستی می‌کنیم. این، زمانی است که با آنها حس مشترک داریم. همه با هم از یک چیز خوشحالیم. احساس می‌کنیم همه را دوست داریم.

و چنین شور و هیجان جمعی، به ندرت در موقعیت‌های واقعی دست می‌دهد. بسیاری از موقعیت‌های واقعی که چنین شور و هیجان جمعی در آنها وجود دارد، ممکن است موقعیت‌هایی مخرب و بحرانی باشند. موقعیت‌های نمادین و نمایشی به ما شور و هیجان جمعی می‌بخشند بدون آنکه بحران و مشکلی در کار باشد.

فوتبال، تنها امکانی است که در آن، بدون دلیل هوادار می‌شویم و بدون نفرت مخالفت می‌کنیم. طرفداری از یک تیم و مخالفت با تیم دیگر در فوتبال دلایل پیچیده و فلسفی نمی‌خواهد. چون اینجا «حقیقتی» و «واقعیتی» در کار نیست؛ صحت و سقم معنایی ندارد. اینجا تنها جایی است که در انتخاب تو، «اشتباه» جایی ندارد.

چون حقیقت همان است که خودت می‌سازی. لازم نیست بگردی و آن چیز اصیل و اصلی و درست و بجا را پیدا کنی. نه! خودت می‌سازی و خودت انتخاب می‌کنی. این دنیا، تنها جایی است که در آن، تو سرور جهانی نه مقهور قواعد و نظام‌های تخلف‌ناپذیرش. اینجا، جهان به تو می‌گوید: هر طور شما بفرمایید. و تو مقتدرانه انتخاب می‌کنی که – مثلاً - «X». و در جواب هر بازخواست و بازجویی‌ای که «چرا؟» به راحتی می‌توانی - مانند کودکی بهانه‌گیر - اول چشمت را ببندی و دهانت را باز کنی و سیل بد و بیراه نثار – مثلاً - «Y» طرفدارانش بکنی و بعد بگویی چون «دوست دارم». و این، تنها دلیل موافقت‌ها و مخالفت‌ها در این جهان رویایی است: «دوست داشتن». فوتبال، جهان طرفداری بدون ایده است؛ جهان دوست داشتن‌های بی‌دلیل و دشمن داشت